



در جستجوی لیلا

زینب
علیپور طهرانی
تپش

لیلا از ساختمان بیرون آمد، کوله‌اش را روی دوشش انداخت و در حالی که به اطراف نگاه می‌کرد، مقنعه‌اش را مرتب کرد و به سمت خودرویش که مقابل ساختمان پارک بود، رفت. می‌خواست سوار شود و به سمت دانشگاه برود که متوجه شد چرخ‌های جلوی ماشین پنجر است. از این وضعیت عصبانی شد. به سمت خیابان اصلی قدم زد و همزمان گوشی را از داخل کوله‌اش درآورد تا تاکسی اینترنتی بگیرد که یکباره خودرویی مقابل پای او ترمز کرد. دو پسر جوان به سمت او خم شدند و گفتند: می‌تونیم بهتون کمک کنیم خانوم؟

لیلا اخمی کرد و بدون این که حرفی بزند، تاکسی اینترنتی گرفت اما یکباره یکی از آن دو جوان از ماشین خارج شد، دستمالی را مقابل بینی لیلا قرار داد و همین‌طور که چشم‌های لیلا بسته می‌شد، او را روی صندلی عقب خودرو انداختند. مهری خانم یکی از همسایه‌های لیلا، مثل هر روز نان بربری به دست سمت ساختمان می‌آمد و در این صحنه را دید. او فریاد زد و کمک خواست و قدم‌هایش را تندتر کرد اما ماشین به سرعت از آنجا دور شد. مهری خانم خودش را مقابل ساختمان رساند و زنگ واحد لیلا را زد. چند بار زنگ زد. صدای مادر لیلا از پشت آیفون شنیده شد که گفت: بله؟ کیه؟

مهری خانم با ترس و هیجان گفت: خانم معتمد؟ خانم معتمد؟ لیلا رو دزدیدن!

مادر پشت آیفون فریاد زد و همان جابیهوش شد. صدای پدر لیلا هم از پشت آیفون شنیده شد که به کمک همسرش آمده بود و از همه جایی خبر، دنبال علت بیهوش شدن همسرش بود.

مهری خانم که صدای آنها را می‌شنید، گفت: آقای معتمد؟ لیلا رو دزدیدن.

پدر لیلا سریع از پله‌ها پایان آمد و مقابل در ساختمان، مهری خانم را دید و با ترس و اضطراب پرسید: مهری خانم چی شده؟ چی داری می‌گی؟

مهری خانم با هیجان گفت: والا من داشتم از نونوایی

می‌اومدم که یه ماشینو دیدم جلوی در خونه‌تون واپساده و دو تا جوون، لیلا رو با خودشون بردن.

پدر لیلا بر سروصورت خود زد و با ۱۰ تماس گرفت. صورتش از خشم، سرخ شده بود. یکباره به یاد همسرش افتاد و با اورژانس هم تماس گرفت. سریع به خانه بازگشت و سعی کرد همسرش را به هوش بیاورد. از شیر ظرفشویی لیوان را پر از آب کرد و قطره‌های آب را با انگشت به صورت همسرش پاشید اما او همچنان بیهوش بود. آمبولانس و پلیس تقریباً همزمان رسیدند. یکی دو نفر از همسایه‌ها از سرکنجکاو بیرون آمدند و جویای ماجرا شدند. ماموران اورژانس، مادر لیلا را وارد آمبولانس کردند. پدر می‌خواست سوار شود که با دیدن پلیس منصرف شد و از مهری خانم خواست همسرش را همراهی کند. مهری خانم همان‌طور نان به‌دست سوار آمبولانس شد و به سمت بیمارستان حرکت کردند. پدر لیلا به سمت یکی از ماموران رفت و با اضطراب و نگرانی گفت: تورو خدا دخترمو پیدا کنین.

مرد کلاهش را از سرش برداشت و خودش را معرفی کرد و گفت: من سرگرد رستگار هستم. مطمئن باشین تمام تلاشمونو می‌کنیم. فقط باید بدویم دقیقاً چه اتفاقی افتاده. شما با پلیس تماس گرفتین و اطلاع دادین دخترتون رو دزدیدن.

پدر کنار جدول نشست و در حالی که گریه می‌کرد گفت: منم نمی‌دونم چی شده. یکی از همسایه‌ها مون خبر داد.

سرگرد گفت: اون همسایه‌تون که ماجرا رو دیده، الان کجاست؟

پدر گفت: فرستادمش با خانومم بره بیمارستان. آخه خانومم وقتی این خبر رو شنید، بیهوش شد.

سرگرد رو به یکی از همکارانش کرد و گفت: جناب سروان فتحی؟ شما به اتفاق همکاران یه پرس و جویی از همسایه‌ها کنین و ببینین دقیقاً چه اتفاقی افتاده. هر دوربین مداربسته‌ای هم که توی این کوچه هست رو بررسی کنین. سپس رو به پدر لیلا کرد و گفت: شما باید با ما بیاین آگاهی. راستی گروگانگیرها با شما تماس گرفتین؟

پدر لیلا از جایش بلند شد و گفت: نه نمی‌دونم. چون به

گوشی‌ام توجه نکردم.

پدر لیلا گوشی را از جیبش درآورد و نگاهی به آن انداخت و گفت: نه تماسی نداشتم. اجازه بدین من برم لباس بپوشم، الان میام خدمتتون. اما همسرم چی می‌شه؟

سرگرد رو به همکارش کرد و گفت: سروان فتحی؟ یه نفر و بفرستین همراه همسر آقای معتمد باشه. خانم همسایه‌ای که شاهد این ماجرا بوده رو هم بیارین آگاهی.

سرگرد کلاهش را روی سر گذاشت، سوار ماشین شده و منتظر پدر لیلا شد.

دقایقی بعد پدر لیلا در اتاق سرگرد نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود و پر از نگرانی و غصه بود. سرگرد همان‌طور که با تلفن صحبت می‌کرد، وارد اتاق شد و پشت میزش نشست. گوشی را کنار میز گذاشت و مقداری آب از داخل بطری روی میز داخل لیوان ریخت و مقابل پدر لیلا گذاشت و گفت: آقای معتمد حالتون خوبه؟ الان با همکارم صحبت می‌کردم که توی بیمارستانه. همسرتون هنوز به هوش نیومده.

پدر لیلا با نازا حتی گفت: خوب نیستم سرگرد. دخترم، پاره‌تنم، عزیزکمو دزدیدن. همسرم هم که توی بیمارستانه. نگرانم اتفاق بدی برای هر کدومشون بیفته.

سرگرد گفت: نگران نباشین. دخترتونو پیدا می‌کنیم و الان هم به کمک شما نیاز داریم. دقیقاً بگین چه اتفاقی افتاد؟ امروز چیز مشکوکی متوجه نشدین؟ پیامی، تماسی، چیزی؟ پدر لیلا جرعه‌ای آب نوشید، نفس عمیقی کشید و گفت: نه مثل هر روز من، همسر و دخترم با هم صبحانه خوردیم. لیلا آماده شد بره دانشگاه. من و همسر هم می‌خواستیم بریم دکتر. آخه همسرم چند وقته مشکل قلبی داره. البته دخترم نمی‌دونه. می‌خواستیم بعد از رفتن لیلا، ما هم بریم دکتر. همه چیز مثل همیشه بود. لیلا که پاشو گذاشت بیرون، بعد از چند دقیقه مهری خانم زنگ مارو چند بار زد و خانمم که داشت می‌رفت سمت آشپزخونه جواب داد، یه دفعه فریاد زد و بیهوش شد. بعد صدای مهری خانم رو شنیدم که گفت لیلا رو دزدیدن. منم سریع به شما و اورژانس تماس گرفتم. سرگرد پرسید: این اواخر پیام یا تماس مشکوک نداشتین؟ یا با کسی دشمنی یا اختلافی نداشتین؟

پدر لیلا کمی فکر کرد و گفت: نه فکر نمی‌کنم. چیزی یادم نمیاد.

سرگرد گفت: دخترتون چطور؟ دشمن نداشت یا تا زکیا با کسی به مشکل برخورد داشته؟

پدر لیلا کمی فکر کرد و پاسخ داد: نه لیلا دختر خوبیه و همه دوستش دارن. سرش به کار و زندگی خودش. دوستای خوبی هم داره.

سرگرد گفت: شاید شما بی‌خبر باشین.

پدر لیلا گفت: فکر نمی‌کنم. چون لیلا وقتی ناراحت یا عصبانیه، ما متوجه می‌شیم. این روزها هم حالش خوب بود. مثل قبل.

در این بین سروان فتحی همکار سرگرد در زد و ادای احترام کرد، وارد اتاق شد و گفت: قربان؟ استعلام گرفتم. اون اطراف دوربین مداربسته نبوده. به جواری گروگانگیری توی نقطه کور انجام شده.

سرگرد گفت: یعنی با اون محله و ساختمان‌ها آشنایی داشتن؟

سروان گفت: این‌طور به نظر میاد.

پدر لیلا با نازا حتی و نگرانی گفت: یعنی نمی‌تونین دخترمو پیدا کنین؟

سرگرد گفت: نگران نباشین. شما بهتره برین بیمارستان کنار همسرتون باشین. ما دخترتونو پیدا می‌کنیم. بهتون قول می‌دم.

پدر لیلا از روی صندلی بلند شد و همان‌طور که نگران بود از اتاق خارج شد.